

شیوهی رندان بلاکش

معصومه حسن پور
دبستان شهید مدنی، منطقه ۵ تهران

من آموزگار کلاس اولی‌ها هستم.
۲۵ سال است که هر روز با شوقی بیشتر از روز گذشته به مدرسه می‌روم.

۲۵ سال است که هر روز نفس‌زنان راه خانه تا مدرسه را پیاده طی می‌کنم و ۲۵ سال است که هر روز پیاده و نفس‌زنان این شعر را در اعماق جانم زمزمه می‌کنم تا به مدرسه برسم:

بنی آدم اعضای یک پیکرند
که در آفرینش ز یک گوهرند
چو عضوی به درد آورد روزگار
دگر عضوها را نماند قرار

و ۲۵ سال است، وقتی در ذهنم به این بیت می‌رسم:
تو کز محنت دیگران بی‌غمی
نشاید که نامت نهند آدمی

دل‌م، دست‌م و تنم می‌لرزد. من می‌خواهم آدم باشم، می‌خواهم آدم باشم و می‌خواهم مثل آدم زندگی کنم. آدم...

از روزی که معلم شدم، همیشه همین را از خودم خواستم و با خودم تمرین کرده‌ام آدم بودن را، برای این تمرین چه روزهای سخت و چه مصیبت‌ها که ندیده‌ام!

در گرمای کلاس‌های گرم تابستان، همپای نوآموزان کودکم، عرق‌ریزان، آفتاب را تجربه کرده و آب خنک را بر خود حرام کرده‌ام تا نکند کودکی تشنه باشد و من سیراب از خنکای لیوان آبی! ... در هر سرما و بارش هر برفی، از خانه تا مدرسه برف را هجی کرده‌ام تا سرمای سوزناک را بر خود آسان سازم و در کلاس گرم باشم و سر حال، تا در عین حال که کودک دانش‌آموزی که طعم فقر را می‌چشد و لباسی برای گرمایش ندارد، نداند که من نیز تن‌پوش گرمی نیوشیده‌ام، اما من حس آن کودک فقیر را به خوبی بدانم!

وقتی اشک پسرکی را می‌دیدم که از آزارهای جاده‌های ناهموار رنج می‌برد، یا به پای گونه‌های خیسش می‌گریستم و یا هنگامی که صورت سیلی خورده از سرمای دخترک دانش‌آموز را مشاهده می‌کردم که در زیر روسری آبی کوچکش پنهان می‌کرد تا راز دست‌تنگی‌اش فاش نشود، به خود می‌لرزیدم. من دانش‌آموزی داشته‌ام که روزها بود حتی یک سیب نخورده بود و رنگ رخسارهایش به زردی سیب بود. من دانش‌آموزی داشته‌ام که دلش برای داشتن یک بستنی لک زده بود؛ دانش‌آموزی که روزی هر روزش فقط یک لقمه نان خالی خشکیده بود. در این سال‌ها

چه دانش‌آموزانی که نداشت‌ام و چه دانش‌آموزانی که ندیده‌ام... و در تمام این سال‌ها یا به پای رنج‌های آنان رنج کشیده‌ام، غصه خورده‌ام، اشک ریخته‌ام، دوبده‌ام و هر کاری از دستم بر می‌آمده انجام داده‌ام. پدران و مادرانی را به وصل دوباره‌ی هم رسانده‌ام و شوق بخشیده‌ام. خنده بر لبان کودکان معصوم آورده‌ام و مهربانی را که سال‌ها از آن‌ها آموخته‌ام، در راه خودشان خرج کرده‌ام. بارها و بارها کودک خردسال خودم، در خانه تنها و گریان چشم انتظار بازگشت من به خود می‌لرزید و من در پی آن بودم تا اشکی را از دانش‌آموزی، به هر طریقی، به خنده‌ای تبدیل کنم.

این‌ها همه دل‌نوشته‌های من بود. به زبان آوردن تا خودم را سبک کنم و به خودم یادآوری کنم که من هنوز پس از ۲۵ سال، آموزگارم، معلمم؛ معلم کلاس‌اولی‌ها.

هنوز با همان اشتیاق روز اول به کلاس می‌روم. هنوز مسافت خانه تا مدرسه را از شوق می‌دوم و هنوز می‌خواهم زودتر از دانش‌آموزان معصوم و فرشته‌ام در کلاس حاضر باشم.

من در این سال‌ها هیچ اعتراض آب و نان نکرده‌ام، چرا که هرگز کلاس‌م را محل درآمد آب و نانم نمی‌دانم و به لقمه نانی قناعت کرده‌ام. من هیچ‌گاه در این سال‌ها نه ناله کرده‌ام و نه شکایت. با هر شرایطی ساخته‌ام و همه را به لبخند تلخی گذرانده‌ام. ای بسا توقعاتی که داشته‌ام و ای بسا حرف‌هایی که از قلبم به لب نرسیده فراموش کردم و حتی دم برنیآوردم. همه را به جان خریدم و اینک از پس سال‌ها هنوز آموزگار و معلمم و چقدر خوشحال و چقدر خرسندم که به هزاران دانش‌آموز آموخته‌ام آدم باشند و بخوانند و بنویسند؛ عاشقی شیوهی رندان بلاکش باشد.